

متن پرسش

«بسم رب الزهرا» می‌دانی گم کرده‌ام؛ چه چیز را؟! همه بود و نبودم، را نسبت هایم را، وجودم را و حتی شاید درد هایم را. می‌دانی شاید اصلاً قصه ما همین فراموشی است، و مگر نگفت او: «نَسُوا اللَّهَ فَنَسِيَهُمْ» فراموش کردند و خدا فراموش‌شان کرد؟! ما قصه‌مان را فراموش کرده‌ایم و به تب تاب افتاده‌ایم. قصه را که فراموش کنی دیگر برایت در راه بودن معنی ندارد. آری! خط پایان برایت مهم می‌شود. آری! یاد کن قصه‌ات را، نسبتت با امام مولایت را، نسبتت با برادرانت را، نسبتت با مادر و اُمّت را، نسبتت با سیر سیل‌آسای هرزگی‌ات را. راستی را! کجا می‌شود پیدایش کرد؟! آری! قصه و نسبت‌هایت را. دل تنگم، دل تنگِ قصه‌گویی که برایم قصه بخواند و بنشینم و اشک بریزم و یاد کنم سرآغازم را، درد هایم را، چشمانم را، عزم‌های رفته بر بادم را، دوستان گمشده‌ام را، گرمای سرد شده‌ام را، چشمان کورم را، گوش‌های کَر و دستان بی‌قرارم را، شورِ عشق جوانی و نوجوانی از دست رفته‌ام را، خدایم را، امام غایبم را، رهبر تنهایم را، عزم‌های کورم را و اشک‌های خشک شده‌ام را! کجایی ای قصه‌گو؟ که پیدایت کنم، دلتنگم، وجودم پریشان و آشفته است. او که خوب می‌داند و خوب ما را راه می‌برد، ماییم که فراموش کرده‌ایم بهر چه آمده‌ایم و از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟! کجاست آن مصحف و قاری گم‌شده ما؟! کجاست مُحَمَّد مصطفی و ندای قلب‌نوازش؟! کجاست آوینی جبهه‌های ما؟! بیا و بار دیگر قصه ما بخوان و از یادمان مَبَر که بهر چه آمده بودیم و چرا گم شده‌ایم، و چون اسبی که چشمانش را بسته‌اند در بیابان تاریک می‌تازیم. بیا که نمی‌دانیم به کجا رویم و کی می‌رسیم؟! بیا و چشمان ما را باز کن، دستی بر قلب‌های سرد ما بزن و بخوان بنام زهرای مرضیه و حسین و حسن، و ما را بیاب و جان ده که سرمای مرگ چه نزدیک است و سرد، و وه که چه ترسناک و هولناک! بیا و شور عشقِ خالصانه بچه بسیجی‌های خمینی را در ما زنده کن. چه جای خالیست ای قصه‌گوی بیابان تاریک ما، چه خوش گفت آن فیلسوف پیر: «که وجودت را فراموش می‌کنند، ولی عَدَمَت را هرگز» خدایا چشمان‌مان را باز کن، قلب‌مان را پاک و دست‌مان را پرتوان، و از پرتوی نور خویش بر چشمان‌مان بتاب که قصه‌گوی تو باشیم و برای تو باشیم، و قصه فراموش‌شده نسل‌مان را دوباره بخوانیم بلند با بانگی بلند و رسا. «آمین یا رب العالمین»

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: همین‌طور که متذکر شده‌اید ما در نسبت با انسان‌هایی که توانسته‌اند از پل صراط دنیا بگذرند، می‌توانیم خود را پیدا کنیم و از این جهت قصه ما، قصه آن‌ها است و قصه

آن‌ها در راه‌بودن است. آری! در راه‌بودن. این جا است که آن مرد الهی و زمان‌شناس بزرگ حضرت مولوی فرمود: «ای برادر عقل، یک دم با خود آر / دم به دم در تو خزان است و بهار». چرا به او که قصه‌گوی زندگی‌ها است، گوش ندهیم و اگر بهاری را تجربه کردیم نخواهیم در این راه، خزان را احساس کنیم؟! هنوز مائیم و راهی که در آن آوینی‌ها متولد خواهند شد، ولی این صراط و این راه، اگر دشت‌هایی دارد با دست‌هایی گشوده، ناگهان دامنه‌هایی از قله‌هایی برافراشته دارد و ما که به دشت عادت کرده‌ایم، این سختی‌ها را به عنوان نوازش تعبیر نمی‌کنیم و آن‌گاه که بنا است از قلّه فرود آییم، بی‌باکی می‌کنیم. باز شدن چشم یعنی عزمی به اندازه حضور در سرد و گرم این عالم، یعنی امام خامنه‌ای «حفظه‌الله‌تعالی» و هزاران غم به خاطر مظلومیت مردم غزه، و هزاران امید به خاطر حضور در تاریخی دیگر. قصه انسان چه اندازه عجیب و پیچیده و بزرگ است!!! موفق باشید